



سوم



بازخوانی زندگی آخرین پیامبر از سه متن کهن فارسی ویرایش یاسین حجازی



و امّ شریک زنی بود از مگه با جملال و مال. پنهان به بازار مگه آمد. همراه طلب می‌کرد. ﴿جُهودی از مدینه به مگه بود به بازرگانی. مرّ امّ شریک را گفت: «کجا قصد می‌داری؟» گفت: «به مدینه، نزد رسول.» ﴿جُهود گفت: «بیا تا تو را به مدینه برم. مرا ستور هست و ساز تمام دارم. تو را به هیچ چیز دل مشغول نباید داشت.» ﴿برفتند. در راه وی را ماهی شور داد و آب از وی بازگرفت. تشنگی بروی غالب گشت. در منزلی فرو آمدند. ﴿امّ شریک گفت: «ای ناجوانمرد! بی حاصل مرا ضامن کردی که 'هر چه در راه بیاید تو را بدهم' و نگذاشتی که من زاد و ساز را به بسا ختمی. اکنون با من چنین کردی؟» ﴿جُهود گفت که «تو ندانستی که من از کین محمد هر چه بتر با تو بکنم؟ دل بر مرگ ینه که تو هرگز بدان جادو نرسی!» ﴿و جُهود آب داشت؛ درخت پنهان کرد و بخفت. ﴿ساعتی بود. جُهود برخاست. آواز داد که «ای زن، هنوز زنده‌ای؟»...

سید الشهدا

• انتشارات شهرستان ادب •

ISBN: 978-600-6889-65-8

390000 RLS



9 786006 889658



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

قاف

شگفت داشتند که به ایشان آمد
آگاه‌کننده‌ای هم از ایشان. ناگزیر ویدگان گفتند: «این چیزی است شگفت!»

۱. قرآن، ۲-۱: ۵۰

می‌بُدی، ابوالفضل رشیدالدین (نیمه اول قرن ششم). کَشَفُ الْأَسْرَارِ وَعُدَّةُ الْأَبْرَارِ
(معروف به تفسیر خواجه عبدالله انصاری). تصحیح علی اصغر حکمت. ج ۹.
تهران: امیرکبیر، چاپ پنجم، ۱۳۷۱: ص ۲۷۱.



ق ف

به گرداگرد جهان اندر است و این جهان بر مثال انگشت است در انگشتی.^۱ کوهی طول و عرضی وی پدید نه. آفتاب بر این کوه آید، عکس آن بر فلک زَند؛ لاژوردی نماید - و فلک را رنگ نیست. و بدان که کوه **قاف** از آن سوی ظُلُمات گرد زمین درآمده است و دیگر کوه‌ها عُرُوق‌های وی‌اند.^۲ و از زمرد سبزا است و آنچه به دستِ مردمان افتد از زمرد از سنگ پاره‌های آن است.^۳ از او تا آسمان مقدار یک قامت است.^۴  و رای این **قاف** راه نیست و بروی گذر نیست... گویند: «کجا می‌شوی؟ ما خود همین جای با توایم!»^۵

۱. جمعی از علمای ماوراءالنهر (نیمه دوم قرن چهارم). ترجمه تفسیر طبری. تصحیح

حبیب یغمایی. ج ۷. تهران: توس، چاپ اول، ۱۳۵۶: ص ۱۷۴۵.

۲. همدانی، محمد ابن محمود (نیمه دوم قرن ششم). عجایب نامه. ویرایش جعفر

مدرس صادقی. تهران: مرکز، چاپ سوم، ۱۳۹۰: ص ۳۶۶.

۳. ابوالفتح رازی، حسین ابن علی (نیمه اول قرن ششم). روض الجنان و روض الجنان

فی تفسیر القرآن. تصحیح محمد جعفر یاحقی و محمد مهدی ناصح. ج ۱۸.

مشهد: بنیاد پژوهش‌های اسلامی آستان قدس رضوی، چاپ اول، ۱۳۷۵: ص ۵۴.

۴. حموی، یاقوت ابن عبدالله (نیمه اول قرن هفتم). معجم البلدان. ج ۴. بیروت: دار

صادر، چاپ دوم، ۱۹۵۵ م: ص ۲۹۸.

۵. کشف الأسرار و عده الآثار. ج ۹: ص ۲۸۳.

ویرایش: یاسین حجازی

ناشر: شهرستان ادب



نوبت چاپ: سوم، بهار ۱۳۹۵

شمارگان: ۱۲۰۰ نسخه

قیمت: ۳۹۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۹-۶۵-۸



مدیر هنری و طراح جلد: مجید زارع

صفحه آرا: مهناز هادی



لینوگرافی: فرایند گویا

چاپ: ستاره سبز

صحافی: علی



نشانی: تهران، خیابان شریعتی، بالاتراز سه راه طالقانی، شماره ۱۶۸، طبقه ۴

تلفن: ۷۷۵۱۷۸۳۰

پایگاه اینترنتی: www.SHAHRESTANADAB.com

تلفن مرکز بخش: ۰۹۱۹۲۵۱۱۰۳۶ (آفتاب پنهان)



همه حقوق برای انتشارات شهرستان ادب محفوظ است.



سرشناسه: حجازی، یاسین، ۱۳۵۷-

عنوان و نام پدیدآور: **قاف:** بازخوانی زندگی آخرین پیامبر از سه متن کهن فارسی

مشخصات نشر: تهران: شهرستان ادب، ۱۳۹۴.

مشخصات ظاهری: ۱۱۶۴ ص.

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۶۸۸۹-۶۵-۸

وضعیت فهرست نویسی: فیپای مختصر.

یادداشت: فهرست نویسی کامل این اثر در نشانی: Opac.nlai.ir قابل دسترسی است.

شماره کتابشناسی ملی: ۳۷۲۹۵۲۵

ق



ف

بازخوانی زندگی آخرین پیامبر از سه متن کهن فارسی

شهرستان ادب



ویرایش یاسین حجازی



مقدمات ویراستار

این کتاب حاصلِ بازخوانی سه کتابِ کهنِ فارسی است که کم‌سال‌ترینشان هشت قرن پیش نوشته شده: سیرتِ رسول‌الله به سالِ ۶۱۲ هجری قمری و شرف‌النبی حدود سال‌های ۵۷۷ و ۵۸۵ هجری قمری و تفسیرِ سورابادی حدود ۴۷۰ هجری قمری.

۴۷۰ هجری قمری یعنی چهارصد و هفتاد سال پس از آن روز که آخرین پیامبر از مکه به مدینه رسید. او بین سال‌های ۵۷۰-۵۶۹ میلادی در مکه به دنیا آمد. این کتاب دربارهٔ زندگی اوست. نخستین صفحه‌اش از دو هزاره پیش از میلاد مسیح در مصر شروع می‌شود و آخرین صفحاتش پیچیده در کابوسِ نیمه‌شبِ سالِ ۶۸۰ میلادی تمام می‌شود.



آخرین پیامبر، محمد فرزند عبدالله فرزند عبدالمطلب فرزند هاشم فرزند عبدمناف فرزند... اسماعیل فرزند ابراهیم پیامبر، در سالِ ۶۳۲ میلادی در مدینه از دنیا رفت. یک سال پس از درگذشت او، مسلمانان به عین‌الثمر (جایی که امروز در مرکز عراق در استانِ انبار است) لشکر کشیدند. در حوالی عین‌الثمر روستایی بود به نام «نُقیره». در نُقیره جمعی از مسیحیان به دستور پادشاه ساسانی ایران در بند بودند و پسر بچه‌ای، نامش «یسار ابن خیار» یا «یسار ابن کوتان»، یکی از آنها بود. خالد ابن ولید، سرسپاه اسلام، مسیحیان را اسیر کرد و نزد ابوبکر به مدینه فرستاد. یسار نصیب قیس ابن مخرمه ابن مطلب ابن عبدمناف، از اشرافِ قبیلهٔ قُرَیش، شد و مورخان نامش را در

شمار «مَوالی» نوشتند. موالی نه صفتی است برای گروهی، که مُهری است الی الابد برپیشانی. دقیق‌تر بر استخوان‌های جمجمه او و نسل و نسل‌های پشش، چنان که جمجمه‌ها پیوسد و محو شود و آن مُهر هم چنان بماند! مَوالی یعنی بَرَدگان، اما یَسار حتّا وقتی اسلام آورد و آزاد شد هم، توی آمارِ موالی بود.

یَسار سه پسر داشت: اسحاق و موسّا و عبدالرّحمان. اسحاق دختر صَبیح‌نامی را به زنی گرفت که او هم از موالی بود، برده‌ی یکی از سرشناسانِ مکه: حُویطب ابن عبدالعُزّا. از زناشویی این دو برده‌زاده سه پسر به دنیا آمد: محمّد و ابوبکر و عُمَر.

محمّد ابن اسحاق سال ۸۵ هجری در مدینه متولّد شد و - لابد از سر کنج‌کاوِ شناختِ دینی که کشور و کیش و کیانِ پدرانش را گرداند - عمرش را به پرس و جو گذراند. می‌جُست و می‌پرسید کسانی را که رو در رو پیامبر را دیده بودند یا خانواده و صحابه او را دیده بودند و کوتاه‌تر پُلِ میانِ او و وقایعِ مهمّ عصرِ پیامبر بودند. پیِ شاهدانِ عینیِ واقعه‌ها بود - کسانی که خودشان حضور داشتند و با چشم‌هایشان دیده بودند - که طبعاً چون تا روزگار او نمانده بودند، پیِ نزدیک‌ترین آدم‌ها به آنها بود. محمّد ابن اسحاق برای دانستنِ جزئیاتِ بعضیِ عَزوهای پیامبر حتّا به میانِ مسیحیان و یهودیانِ نومسلمان هم رفت و از آنها هم شنید. مالک ابن انس، والی آن روزِ مدینه، به همین خاطر او را نکوهید و احادیثش را معتبر نشمرد. مالک ابن انس پیشوای یکی از مذاهبِ چهارگانهٔ عامّه است. پاری دیگر از علمای عامّه هم احادیثِ ابنِ اسحاق را معتبر نشمرده‌اند. آنها وی را از مُحدّثانِ شیعه می‌دانند. پاری از علمای شیعه هم ابنِ اسحاق را معتبر نمی‌شمردند. آنها وی را از محدّثانِ عامّه دانسته‌اند. و البته

محمد ابن اسحاق کارِ خودش را کرده است: هم از نوه‌های علی ابن ابیطالب، محمد ابن علی ابن حسین و جعفر ابن محمد، بی واسطه حدیث گفته است هم از نوه‌های ابوبکر: با یک واسطه از عروّه ابن زُبَیر (که راویِ بلافصلِ عایشه، همسرِ پیامبر، است) و بی واسطه از فاطمه بنتِ مُنذر ابنِ زُبَیر.

محمد ابن اسحاق هر چه را پرسید و شنید، نوشت. این فرقِ بزرگِ اوست با راویان و محدّثانِ قرنِ اوّلِ هجری که اخبار و محفوظاتشان را اگر هم نوشتند، تدوین نکردند و «کتاب» از آن نساختند و بی که بخواهند اثری از آن به جا نگذاشتند.

و در ابتدای قرنِ دومِ هجری (۱۳۰ هجری) علاوه بر محمد ابن اسحاق، در جهان یکی «زیاد ابن عبدالله ابن طَفَیلِ بَکّایی» هم بود. بَکّایی بی‌خبر از ابنِ اسحاق در کوفه بود و ابنِ اسحاق بی‌خبر از بَکّایی از مدینه به سوی کوفه بیرون زد - به تنگ آمده از مخالفت‌ها و تهمت‌های تندِ اخلاقی و مزاحمت‌ها که هر روز چون گُلِ زغال به گریبانش می‌ریختند. ابنِ اسحاق هر جا که اقامت می‌کرد، «سیره» و «مَغَازِی» پیامبر را بر اساس آنچه در مدینه جمع کرده و منظم کرده بود نقل و املا می‌کرد برای شنوندگانی که گوش‌هایی تیزتر از هم عصرانشان داشتند. بَکّایی هم گوشی تیز هم اشتیاقی تیز داشت، چنان که خانه‌اش را در کوفه فروخت برای آنکه بتواند پیوسته با ابنِ اسحاق باشد. محمد ابن اسحاق دو بار کتابِ خود را به بَکّایی املا کرد و او نوشت. راویانِ پرشمارِ دیگری هم بودند که سَماعِ احادیثِ ابنِ اسحاق می‌کردند، اما روایتِ هیچ یک به دَقّت و کمالِ روایتِ بَکّایی نبود. سالِ ۱۵۱-۱۵۰ هجری آن دو به بغداد رسیده بودند تا ابنِ اسحاق در قبرستانِ خَیْزُران آرام بگیرد. بَکّایی هم به کوفه برگشت تا

در ۱۸۳ هجری همان جا آرام بگیرد. «کتاب» ابن اسحاق حالا نزد شاگردانِ بگایی بود و از شاگردانش عَبْد‌المَلِک نامی فرزندِ هشام، که از مردمِ بصره بود، از همه مشهورتر بود (بسا این طور هم بشود گفت: کاری کرد که از همه مشهورتر شد!)

ابن هشام نحوی بود. مثلِ همهٔ نحوی‌ها نمی‌توانست به اُسلوب و ساختار فکر نکند (به همان که ما امروزه قالب FORM و ترکیب‌بندی COMPOSITION می‌گوییم) و از همین رو تدوینِ کتابِ ابن اسحاق را به هم زد و صفحات را از نو چید و بعضی را برداشت و صفحاتی نو گذاشت و مطالب را براساسِ توالیِ زمانی مرتب کرد. واضح بود که ابن اسحاق نه پی در پی و مقید به زمانِ رخدادِ واقعه‌ها کتابش را املا کرده بود، خاصه که بیست سالِ آخرِ عمرش یکسر در سفر بود از مدینه تا حیره و کوفه و اسکندریه و ری و سرانجام بغداد. او در هر مجلس، حسبِ مورد، بخشی از معلوماتش را برای حاضران حدیث می‌کرد و روایانش پراکنده می‌نوشتند و آن‌بوه می‌انباشتند. از این بابت که ابن اسحاق و روایانِ او اخبار را «می‌نوشتند» و در حافظه نمی‌داشتند، اسمِ آنچه را به جا گذاشتند کتاب می‌شد گفت و گرنه، شاکله و شمایلش به کتاب نمی‌بُرد. ابن هشام هم نوشته بود همهٔ آنچه را از بگایی شنیده بود. او کاتب بود مثلِ همهٔ اَسلاف و هم عصرانش، اما اَسلاف و هم عصرانش «ویراستار» نبودند مثلِ او.

ویرایشِ ابن هشام مقبولِ دانشمندانِ روزگارش افتاد - آنها حالا رسماً یک «کتاب» در دست داشتند که تدریسش می‌شد کرد و به آن ارجاعاتِ مشخص می‌شد داد و به کتابخانه‌ها و «جامعه»ها می‌شدش فرستاد - و این نه لزوماً هنرِ ابن هشام، که هنرِ ویرایش است. گفته‌اند درست که ابن اسحاق کهن‌ترین و دقیق‌ترین سرگذشت را از پیامبر

روایت کرده است ولی اگر ابنِ هشام آن را نمی‌ویراست و شکل و ترتیبش نمی‌داد، معلوم نبود چنین مجموع و یکپارچه به جا بماند. و البته این را هم گفته‌اند که گویا ابنِ هشام به هنر دیگری هم آراسته بوده است! رد این یکی هنر را باید در حذفیاتِ ابنِ هشام از روایتِ ابنِ اسحاق گرفت. معلوم نیست که ابنِ هشام کتابش را «سفارش» گرفته بوده یا چون می‌خواست اثرش نامی یا دستِ کم باقی بماند، اخبار و حکایاتی را که ناخن بر چهرهٔ حکومتِ وقت می‌کشید از کتابش انداخته است. حکومتِ حکومتِ نوادگانِ «عباس»، عموی پیامبر، بود. نوادگانِ عباس خود را جانشینانِ پیامبر می‌شمردند و در جامعِ بغداد به نام «خليفةُ مسلمانان» خطبه می‌خواندند. عباس ابنِ عبدالمطلب اما چه از حیثِ ایمان چه مال دوستی چهرهٔ درخشانی در تاریخ ندارد. پس چه از این بهتر که کتابِ تاریخی رسمیت پیدا کند و در سراسرِ ممالکِ عباسی شهره شود که در آن چهرهٔ عباس نورانی کشیده شده است! هر نسخه‌نویس چند روزه می‌تواند یک بار از روی کتابِ ابنِ هشام بنویسد و هر فرسته چند روزه می‌تواند آن نسخه را از دارالخلافه به حوزهٔ علمیهٔ فلان شهر یا کتابخانهٔ بهمان سرحد ببرد؟ همه چیز بسیار ارزان است برای حکومتی که دستِ کم پنج سده از هند تا اندلس خود را پهن کرده است. برای خلیفه‌های عباسی، که خویشی و نزدیکی به پیامبر را حجتِ حکومتشان گرفته بودند، فضایلِ جدِّ بزرگ حکیم «لباسِ پادشاه» را - در قصهٔ هانس کریستین اندرسن - داشت.

ابنِ هشام چه اخباری را از کتابش انداخت؟

پاسخ این پرسش - اگر چه وقتگیر و حوصله‌سوز - ساده است. نه از محمد ابنِ اسحاق فقط بگایی روایت کرده و نه از بگایی فقط

ابن هشام. از دیگر راویان ابن اسحاق و از دیگر راویان بکایی احادیثی در کتاب‌های کهن هست که ما را در یافتن پاسخ کمک می‌کند.^۲ حدیث یوم‌الذّار که از فضائل علی ابن ابیطالب است، عدم تردید مهاجران و انصار در اینکه صاحب امر پس از پیامبر علی ابن ابیطالب است، تهدید عُمر ابن خَطّاب علی ابن ابیطالب را به قتل در صورتی که با ابوبکر بیعت نکند، خطابه فاطمه دختر پیامبر در مجلس ابوبکر درباره باغ فدک، پرهیز پیامبر عایشه را در گذر از آبگاهی به نام «خَوَاب» (در مسیر جنگِ جَمَل)، اسارتِ عباس ابن عبدالمُطَّلِب در جنگِ بدر و ریختن پیش و پس نام بعضی «عباس»‌ها در وقایع مهم (مثل بیعتِ عَقَبَه دوم) تا خواننده آنها را عباس ابن عبدالمُطَّلِب پندارد بعضی از حذفیات ابن هشام است. مؤلف الصّحیح فی سیره النّبی نوشته است: «هر کس به سیره ابن هشام با دقت بنگرد (که ادعا می‌شود تلخیص سیره ابن اسحاق است) و آن را با آنچه از سیره ابن اسحاق از طُرُق دیگر رسیده مقایسه کند، درمی‌یابد که ابن هشام فقط قصد نداشت سیره آن مرد علامه خبیر و مورد اعتماد در سیره شریف نبوی را تلخیص کند، بلکه در کنار آن می‌خواست متون معینی را از دسترس دور بدارد که فکر می‌کرد حفظ آن به زیان برخی گرایش‌هاست یا علامت‌های سؤالِ بزرگی در برابر آنان می‌گذارد.»^۳

ابن هشام در سال ۲۱۳ یا ۲۱۸ هجری در مصر درگذشت و باری، کتابش هنوز هست! هنوز قرن سوم هجری تمام نشده بود که علمای تاریخ و خبر - تحت تأثیر کتاب او که خوشخوان‌تر و دسترس‌تر از ریخته‌های قلمِ راویانی حتّا بفضل‌تر از او بود - روایات ابن اسحاق را تنها از طریق ابن هشام نقل می‌کردند. اواخر قرن چهارم و پنجم کتاب او را به بیست و بعدتر، همچون قرآن، به سی جزء متساوی تقسیم

کرده بودند و هم پای فراگیری قرآن می خواندندش. در قرن ششم کتاب ابن هشام رسماً کتاب درسی طلاب بود و شارحان رساله ها بر آن می نوشتند و دقایق و مسائلش را توضیح می دادند. شیوخی به تدریس و تعلیم آن مشهور شدند و صاحب مدرّس و مکتب و لقب های طولانی شدند. در قرون هفت و هشت کتاب ابن هشام چنان شهرت و رواجی یافته بود که کسانی از انتشار نسخه های تلخیص شده آن و کسانی از به نظم کشیدن آن نامی به هم زدند. مصر، موطن و مدفن ابن هشام، دیگر شلوغ شده بود از محصلان و مشتاقانی که از افق های نزدیک و دور می آمدند تا سیره پیامبر اسلام را از مُدرّسان استماع کنند تا کم کم و از همان عصر تا روزگار ما، در جوامع علمی، کتاب محمّد ابن اسحاق را نه به نام او و نه حتّاً به سیره پیامبر که به نام «سیره ابن هشام» بشناسند.

«و در پارس، که ولایت ماست، نفس این کتاب خود غریب الوجود است. فضل از آنکه خود کسی را سماع آن باشد یا روایت آن تواند کردن.» این جمله را یک مترجم همدانی در سال ۶۱۲ هجری نوشت. او در اواخر قرن ششم توی کوچه های قاهره بود. می رفت تا به مدرّس شیخ مشهوری برسد که برای خواندن نامش حداقل یک شش نفس بی وقفه لازم است: أبوالبرکات عبدالقوی ابن القاضی الجلیس أبی المعالی عبدالعزیز ابن الحسین ابن عبدالله جتّاب تمیمی. شیخ سیره ابن هشام را درس می گفت و مترجم همدانی از مُستَمعان جلسه او بود. مترجم همدانی وقتی در سال های ۵۹۰ تا ۶۰۰ هجری به ایران آمد، سوغات همین سیره ابن هشام را آورد. «أبرقه»، شهر کوچکی که الآن در جنوب غربی یزد در کویر نشسته است، آبشهری از شهرهای دنیای قدیم بود و در ابتدای قرن هفتم

یک قاضی القضاات کم داشت و چه کسی بهتر از همان مترجم همدانی که خود و خاندانش یکسر مُحدّث و فقیه و قاضی بودند! او خود می نویسد: «چون در شهر اَبَرَقوه به خدمت پادشاه اسلام، مَلِک تاج بخش، سلطان سلیمان وَش، سعد ابن زَنگی آتاک، رسیدیم و عهد دعا و رسم ننا در حضرت وی تازه و مجدّد کردیم، هم در آن مجلس ذکر کتاب سیرت پیغمبر ما - که ما را اِستماع افتاده بود در صوب مصر - برفت و بعد از آن، پادشاه اسلام، دَام ظَلّه، از حُسن اعتقاد، به حُکم زیارت و تبرک، نسخه سَماع که این ضعیف داشت بردست گرفت و در آن نظری می کرد و برلفظ اَشرف براند که 'این کتاب را ترجمه ای باید تا مطالعت ما را بشاید.' چون برلفظ گهربارش برفت این خطاب، اگر چه ما هنوز از رنج سفر نیاسوده بودیم، واجب دیدیم مثال پادشاه را به قدم اِمثال پیشباز رفتن و خود را سُخره مُراد وی ساختن.» مترجم همدانی نامش رفیع الدّین اسحاق ابن محمّد بود. او سیره ابن هشام را از عربی به فارسی برگرداند برای «پادشاه». هشت قرن بعد، ما همه آن «پادشاه» ایم و متن سخته و استوار قاضی رفیع الدّین به نام سیرت رسول الله توی دستان است.



«محمود ابن محمّد راوَندی» هم مثل اسحاق ابن محمّد همدانی مترجم بود. و حدوداً همان سال ها که اسحاق ابن محمّد سیره ابن هشام را یافت، او هم سیره «خرگوشی» را یافته بود. «خرگوش» اسم کوچه بزرگی بود در نیشابور قرن چهارم و پنجم هجری. واعظی در آن کوچه بود به اسم «ابوسعبد عبدالمَلِک ابن محمّد». ابوسعبد واعظ در سال های دهه ۳۷۰ هجری به قصد حج از نیشابور بیرون آمد و تا سال ها برنگشت. سال ها مجاور کعبه بود و به عراق رفت و به شام و

فلسطین هم و به مصر نیز و در دهه ۳۹۰ هجری باز او را دیده بودند که به قصد حج می‌رفت. در تمام این سفرها او از محدثان و عالمان حدیث می‌شنید و از او حدیث می‌شنیدند. پیش از آنکه عمرش به دهه ۳۹۰ هجری برسد، همه نقل‌ها و حدیث‌ها و خبرهایی را که در تمام آن سالیان درباره پیامبر اسلام شنیده بود در ۵۷ باب مرتب کرد (و گفته‌اند ۹۰ باب بوده که ۵۷ تایش به ما رسیده) و کتابی به عربی نوشت که اسمش را شرف‌النبی گفته‌اند. جمادی الاول سال ۴۰۷ هجری (و به قولی ۴۰۶) کوچه خرگوش شلوغ شد. ابوسعید فرمان یافته بود. نسابوریان سوگوار جسد واعظشان را در همان کوچه که خانه و کتابخانه و مدرسه وی هم آنجا بود به خاک سپردند و در تعزیه‌اش مجلس‌ها کردند و متوسل مزارش شدند. گفته‌اند حنا اهل ذمه نیز به عزای نشستند. از همه آن مجلس‌ها و شلوغی و غلغله‌ها چیزی جز توصیفات مبهم تذکره‌نویسان به ما نرسیده است. مثلاً این را هم نوشته‌اند که مردم از تربت ابوسعید واعظ شفا طلب می‌کردند.^۴ اما حنا اگر کسی هم شفا گرفته باشد، کار کارستان را کسی دیگر کرده است: مترجمی که این پاراگراف بلند با نام او شروع شد!

محمود ابن محمد راوندی در نیمه دوم قرن ششم شرف‌النبی را - با همان نام - به فارسی برگرداند. به فارسی روان و صیقل خورده‌ای که چون فیروزه نیشابوریان تحفه و طرفه است. شرف‌النبی خلاف‌آمد غالب کتاب‌هایی که وقایع زندگی آخرین پیامبر را تا آن زمان ثبت کرده بود، صرفاً مغازی (= وصف جنگ‌ها) نیست. حجم مغازی در این کتاب یک پنجاه و هفتم کل کتابی است که به ما رسیده: «باب سی و یکم: صفات غزاهای رسول». حجم مغازی در کتاب سیرت رسول‌الله یک سوم کل کتاب است.

شاید لازم باشد بدانیم اول چیزی که راویان و مورخان از زندگی پیامبر نوشتند مغازی بود. با خواندن مُصَنَّفَاتِ قرونِ نخستِ هجری، پیامبرگویی کسی است که صرفاً به جنگ رفته است، نه کسی که زندگی کرده و در بخشی از زندگی اش به جنگ هم رفته است. ما براین فرضیم که مغازی بخشی از سیرهٔ پیامبر است، در حالی که آثارِ راویان نشان می‌دهد سیره بخشی از مغازی است! البته علامت تعجب ندارد. مغازی برای اعراب چیزی مثل غزل بوده است برای ما: یک گونهٔ ادبی! (و چرا نباشد؟ توی جنگ هم شعر است هم اسب هم شمشیر. زندگی عرب صحرا جزاین سه، تنها یک جزء دیگر دارد: زن، که از قضا بخشِ پنهانِ هر جنگی است.) از همین روست که ما امروز شرحِ غالبِ جنگ‌هایی را که اعراب یک سوی آن بوده‌اند، موبه مو، در دست داریم. پس تعجب ندارد اگر ریزِ جنگِ اُحُد یا جَمَل یا صَقِین یا کربلا پیشِ روی ماست، چنان که مثلاً می‌خوانیم فلان مبارز از کدام قبیله بود که به میدان آمد و با کدام قبیله‌ها خویشی داشت و پیش از آنکه بیاید به کناردستی اش چه گفت و چه برتن داشت و اسبش چه رنگی بود و رَجَز چه خواند و از کدام سوی میدان درآمد و به کدام سوی میدان تاخت و چگونه زخم برداشت و به شانهٔ چپ افتاد یا راست و وقتی افتاد نعلینش روی رکابِ اسبش ماند یا نماند و او که زخمش زد از کدام قبیله بود و با کدام قبیله‌ها خویشی داشت و پیش از آنکه به میدان بیاید به کناردستی اش چه گفت و....

غیرِ بابِ سی و یکم، دیگر باب‌های شرفِ النَّبیِ زوایایی از زندگی پیامبر را دیده که کمتر راوی‌ای چنین یکجا و نه پراکنده به آنها پرداخته. مثلاً «بابِ سیّم: در صفتِ آدابِ رسول» یا «بابِ پنجم: آنچه رسول بدان مزاح کرده است» یا «بابِ نهم: در صفتِ اعضای رسول»

یا «باب سی و دوم: صفتِ اسبان و اشتِران و مَراکِبِ رسول» یا «بابِ چهل و پنجم: آنچه آمده است در حجره‌های رسول».

دربارهٔ محمود ابنِ محمدِ راوندی چیز زیادی نمی‌دانیم. این قدر هست که گفته‌اند خطِ خوشی داشته و معلّمِ حُسنِ خطِ سلطان طغرلِ سلجوقی بوده و سُراینده بوده و وقتی در سِمَتِ ایلچی از عراق سَمَتِ مازندران رفته. همین از تواریخ و تذکرها پیداست. پیدا نبود هم مهم نبود. مهم این است که وی فارسی را خوش، فارسی را قصه‌ساز و تصویرپرداز، فارسی را بی‌تکلف و موجز و سراسر است، بلد بوده است. این در ترجمه‌اش در اوجِ پیدایی است و بس ماست.



از قضا شصت و چند سال پس از درگذشتِ ابوسعیدِ واعظِ خرگوشی، در حوالیِ همان نیشابور، کسی نشسته بود و تفسیرِ قرآن می‌نوشت. و چه کسی است نداند که قرآنِ سَوای قصه‌هایی که خودش دارد (مثل «قصهٔ یوسف» یا «قصهٔ بنی‌اسرائیل و گاو» یا «قصهٔ ابراهیم با بُتان»)، گریز به قصه‌هایی هم می‌زند بیرون از خود (مثل «قصهٔ اصحابِ فیل» یا «قصهٔ هجرتِ رسول» یا «قصهٔ حربِ تبوک»^۵). و او که داشت در حدود ۴۷۰ هجری در حوالیِ نیشابور تفسیرِ قرآن می‌نوشت نثرِ قصه‌گوی خوبی داشت: «تصویرِ داستانی» را می‌فهمید و می‌دانست «دیالوگ» چیست و «زاویه‌دید» را بلد بود.

«او قصه‌ها را فقط تعریف نمی‌کند بلکه صحنه‌ها را جزء به جزء، با نقلِ گفتگوها و توصیفِ دقیق، در برابرِ چشمِ خواننده می‌آورد. و با این همه، هیچ گاه پُرگویی نمی‌کند. قصه‌ها گاهی از قولِ راویان و گاهی بدونِ ذکرِ راوی نقل می‌شود و گاهی راویِ ماجرا خود یکی از آدم‌های قصه است که ماجرای خودش را تعریف می‌کند. با چرخش

سریعی در کورانِ قصه، ناگهان از دیدگاهِ راویِ بیرونِ ماجرا به دیدگاهِ
اولِ شخصِ یکی از آدم‌های درگیر در ماجرا برمی‌گردیم تا به لایه‌های
عمیق‌تری از قصه که از چشمِ راویِ بیرونِ ماجرا پنهان می‌ماند راه
پیدا کنیم.^۷ کافی است نمونه نگاه کنید به صفحات ۵۸۰-۵۷۲،
قصهٔ تزویجِ علی ابن ابیطالب و فاطمه بنتِ رسول، یا صفحات
۴۶۱-۴۵۹، قصهٔ اُمّ شریک و جُهود، تا رسماً باور نکنید متنی که
می‌خوانید تفسیرِ قرآن است نه «داستانی» که نویسنده‌اش ۱۰ قرن با
ما فاصله دارد! اثری از سجع و عباراتِ پر بسامدِ عربی و لفاظی‌های
مُنشیانه‌ای که قولنجِ فکِ خواننده را می‌شکند در نثرش نمی‌بینید.
نثری دارد ساده. در عینِ سادگی، تازه و در عینِ تازگی، عتیق. عتیق
یعنی باستانی و فاخر. اسمِ خودش هم همین است: «ابوبکر عتیق ابن
محمّد». مالِ دهی است اطرافِ نیشابور که ظاهراً اسمش «سورین» یا
«سوریان» بوده. «سوریانی» در گذرِ زمان و گذرِ قلمِ کاتبان بر نسخه‌ها،
«سورایانی» شده و «سورابانی» شده و «سورابادی» و «سورابادی».
احتمالاً تداولِ ختمِ اسامیِ شهرها و روستاها به کلمهٔ «آباد» باعث
شده تصحیفِ نسخه‌نویس‌ها بیش از این پیش نرود. تفسیری را
که عتیق ابن محمّد نوشت ما امروز، منسوب به قصبه‌اش، تفسیرِ
سورابادی می‌خوانیم در حالی که در هیچ یک از کتبِ جغرافیای
قدیم قصبه‌ای به اسمِ سورآباد نیست! اینکه کسی را به جایی که
اصلاً نبوده نسبت دهند همان قدر عجیب است که عابدِ مجتهدِ
فاضلی (که تاریخ‌نویسان نوشته‌اند «صَوَّامٌ بِالنَّهَارِ قَوَّامٌ بِاللَّیْلِ» بود)
کتابِ قطورِ تفسیرِ نوشته باشد و امروز به شیوایی و شیرینی یکی
کتابِ داستان خوانده شود!

عتیق ابن محمّد نه مثلِ علما و فضلائی روزگارش کتاب به

زبانِ عربی، زبانِ اهلِ علم و فضل، ساخت. او در «افتتاح» تفسیرش نوشت: «تفسیر در اصل تفسیر بوده است و تفسیر در لغت روشن کردن بود... ما این تفسیر را از بهر آن به پارسی کردیم که از ما چنین درخواستند تا نفع آن عام تر بود همه را و نیز تا خوانندگان این ترجمه توانند کرد قرآن را به عبارتِ پارسی. چه اگر به تازی کردیمی، آن را معلّمی دیگر بایستی.» تفسیر سوره‌بندی سومین تفسیر کاملِ فارسی است. اولین کتابِ تفسیرِ زبانِ فارسی - از همه آنچه تا کنون به دست ما رسیده است - ترجمه تفسیر طبری است که در حدود ۳۵۰ هجری قمری نوشته شد. دومی تاج التّراجم فی تفسیر القرآن لِالأعاجم است، معروف به تفسیر اسفراینی، تصنیف «شاهفور عمادالدین ابوالمظفّر طاهر ابن محمّد اسفراینی»، که در ۴۷۱ هجری درگذشته است. درگذشتن ابوبکر عتیق ابن محمّد نیشابوری به سال ۴۹۴ هجری بود.



نیمی از حجم قصّه‌های تفسیر سوره‌بندی درباره آخرین پیامبر است. در نیم دیگر نیز نویسنده صحافی است که چسب شیرازۀ کتابش را - به لحاظِ قُرْم - از حضورِ پیامبرِ خاتمِ ساخته، چنان‌که اگر این حضور را نبینی یا بگیری، کتابش ورق ورق می‌شود و هر صفحه‌اش یک طرف می‌افتد. نورِ پیشانیِ آدم ابوالبشّر، که چون به سجده رفت حوالی‌اش را روشن کرد، همان است که زیباییِ «حوا» را دو چندان کرد چون از آدم بار گرفت و نور به رَحْمَش نقل پیدا کرد. و این هر دو همان که به آتشِ ابراهیم خلیل تافت و سردش کرد و گلوی اسماعیل را روشن کرد و کارد را بر آن تَرْمه مرم‌ر کنند کرد. این نور، «نورِ مُصطَفّا»، قصه به قصه در کتابِ سوره‌بندی می‌رود تا وقتی حجمِ کتاب نصف می‌شود، سرانجام، می‌درخشد در چشمانِ زنِ زیبایی که «از یَمَن برخاست با تجملِ بزرگ

به بطحای مکه فروآمد [و] اهل مکه هرگز چنان تجمل ندیده بودند» و سر راه عبدالله عبدالمطلب ایستاد تا پنهان او را به خود بخواند و بار بگیرد و نور مال او شود و کتاب به «قصه مولد مصطفی» برسد.

تنها با کمی تردید، باید گفت که این نیمه از تفسیر سوره ابادی و کتاب های شرف النبی و سیرت رسول الله اولین کتاب هایی است که در زبان فارسی مشخص و منحصر درباره پیامبر اسلام نوشته شده است. خُرده تردید هم، و سواسانه، به فرض دست تطاول روزگار است که از آستین مغول و تاتار و ترک و افغان و دیگران بارها بیرون آمد و کتابخانه هامن را سوزاند و بسا کتاب هایی را به ما نرساند یا به فرض نسخه خطی ناشناخته ای است که همین الان توی کتابخانه ای شخصی دارد خاک می خورد و نمی دانیم ما.



کتابی که دست شماست پیشنهادی برای خوانده شدن این سه کتاب بزرگ است. شکل و هیئت شما را نفریبید که آن سه در این یک، «بازنویسی» شده است فی المثل به این سودا که متن هایی قدیمی را بی دست انداز و دشواری بخوانید. این کتاب عیناً همان سه کتاب است با این توضیح که ویراستار مشاطه شد، چهره هایی مستوره و عزلتی را بند انداخت و «خانه از غیر نپرداخته» و «قدر این مرتبه نشناخته»، «ناگهان پرده برانداخت»!

بر صفحاتی که از سیرت رسول الله آورده ام ❁ را و بر صفحاتی که از تفسیر سوره ابادی ❁ را و خال ❁ را بر پیشانی صفحاتی نشانده ام که از شرف النبی آورده ام.



در این بازخوانی، دو اصل را با خودم قرارداد کردم. اصل اول اینکه

فقط پیامبر را دنبال کنم. پس واقعه‌ها و شخصیت‌ها صرفاً بهانه‌هایی برای تعقیب پیامبر بودند. بسیار شد که از واقعه‌ای طولانی (که ماه‌ها و گاه سال‌ها خود را روی تاریخ کشیده) گذشتم به این دلیل که پیامبر در آن دیده نمی‌شد و از کسر کوچکی از یک روز نگذشتم چون پیامبر لحظاتی در آن از پس تصویر رد می‌شد. بسیار شد که از شخصیت‌های مشهور تاریخ کمتر از مثلاً دو اعرابی بی‌سایه آوردم تنها به این دلیل که در خطوط کوتاه دیالوگ آن دو صحراگرد گمنام سخن از پیامبر رفته بود و هرچه از آن شخصیت‌های مشهور رفته بود از رفتار و افکار و فرجام خود آنها بود. به همین سبب مثلاً آنچه را که در طی هجرت گروهی از مسلمانان به حبش رخ داد کلاً نیاوردم و همین‌طور حکایت اصحاب کُهف و ذوالقرنین را از سیرت رسول‌الله و قصه‌های دیگر پیامبران را از تفسیر سورابادی و فضائل صحابه را از شرف‌النبی. اصل دوم این بود که از تمام متن سه کتاب فقط عناصر دراماتیک را جدا کنم. عناصر دراماتیک یعنی ایماژها و دیالوگ‌ها. ایماژ مثل آنچه در تفسیر سورابادی ذیل سوره بنی اسرائیل در «حدیث و قصه معراج رسول» است که رسول دو مرد دید یکی نشسته و یکی ایستاده و مرد ایستاده چنگکی را یک گوشه دهان مرد نشسته انداخت و چنگکی دیگر را گوشه دیگر و از دو طرف کشید و مرد نشسته نشسته بود همچنان و رسول می‌دیدشان (ص ۲۴۱). و دیالوگ مثل آنچه در سیرت رسول‌الله باب بیست و دوم در «هجرت سید به مدینه» است که سران مکه دور هم نشسته‌اند و ابلیس هم، در هیئت پیری موقر، بین آنهاست و دو دو و چند چند صدا در صدا انداخته‌اند و لابلای هم حرف می‌زنند و هریک چیزی می‌گویند و ابلیس چند بار حرفشان را می‌برد و همه بی‌طاقت و مضطرب‌اند (صص ۳۸۶-۳۸۴).

جز دیالوگ و ایماژ هر چه روایتِ تخت یا توضیح را کنار گذاشتم، مگر آنجا که ناگزیر چسبِ دو عنصرِ دراماتیک بود. هر تصویر یا هر پاره گفتگو را در صفحه‌ای مجزاً آوردم و پاراگراف‌ها را نکاتیوهایی فرض کردم که با حفظ ترتیبِ «تقریبی» وقوع و ضرباهنگ و تعلیق چنان بایست به هم می‌چسباندند که اولاً صفحات برای خواننده بی‌وقفه ورق بخورد و ثانیاً او بتواند از کنار هم چیدنِ هریک از این صفحه‌ها / کاشی‌های کوچک طرحِ بزرگِ پایانی را خودش کامل کند. به همین دلیل، کتابی که در دست دارید یکسر متفاوت از یکایکِ آن سه کتابِ کهن است، گواينکه هیچ بیرون از آن سه نیست.



گمان می‌کنم تصویری که هر کس خود از جزء جزء حقیقتی بسازد، واضح‌تر و از یاد رفتنی‌تر از شرح و تحلیلی است که نویسنده یا گوینده‌ای - هر چند عالم و مطلع - از همان حقیقت بدهد. نخست، «اصل» آن حادثه مهم است که زمانی جایی رخ داده و رویارویی «بی‌واسطه» خواننده با آن مهم است. این را در مقدمه کتابِ آه (بازخوانی مَقْتَلِ حسین ابن علی علیهما السلام) هم نوشتم. آنجا نوشتم: «فراوان‌اند کسانی که علیرغمِ سیارها که شنیده‌اند، هنوز نمی‌دانند قتلِ حسین ابن علی دقیقاً چطور اتفاق افتاد.»^۸ تا اول مخاطب نداند حادثه‌ای چطور اتفاق افتاده، تمامِ شرح‌ها و تحلیل‌ها و مدیحه‌ها و مراثی پیرامون آن جز ذراتِ بَی‌ثنی نیست که صرفاً سدِ رویارویی او را با آن حادثه بالا می‌برد و سراسر چشم‌پندی می‌بافد تا خواننده در تاریکی سعی کند از راهِ لمسِ فیلی بزرگ تصوّرش کند. نتیجه را البته هشت قرن قبلِ مُلّای رومی در دفترِ سومِ مثنوی‌اش نوشته است:

آن یکی را کف به خرطوم اوفتاد
 گفت «همچون ناودان است این نهاد»
 آن یکی را دست بر گوشش رسید
 آن بر او چون بادبیزَن شد پدید
 آن یکی را کف چو بر پایش بسود
 گفت «شکلِ پیل دیدم چون عمود»
 آن یکی بر پشتِ او بنهاد دست
 گفت «خود این پیل چون تختی بُدست»^۹

❦

واضح است که این کتاب تمامِ زندگیِ آخرین پیامبر را در خود ندارد. نخست به این دلیل که سه کتابِ کهنی که مَبادیِ این بازخوانی بود تمامِ سیرهٔ پیامبر را در خود نداشت.

دوم اینکه سیرهٔ پیامبر - شوربختانه - سیره‌ای سخت مَخدوش است. نمی‌توان هر چه را ذیلِ سیره آمده است - اگر چه مشهور - به حقیقت گرفت و مسلم پنداشت. از ۱۱ هجری که آخرین پیامبر بشر از دنیا رفت پیروانش، هر عهد و عصر که به حکومت رسیدند، خود را خلیفه و نایبِ او خوانده‌اند. خلیفه یعنی جانشین و کدام جانشینی بی مشروعیت از وی شباهت به صاحبِ جا می‌تواند جانشینی کند؟ حالا اگر بزنند و من خلیفه نامشروعی باشم که وقتِ حرف زدن آبِ دهانم به اطراف می‌پاشد و شنوندگان حالشان به هم می‌خورد، بهتر می‌بینم در احادیثِ پیامبر - که تَحْتَ ظِلِّ اللّٰهِی من سیاهه می‌شود و به بلاد می‌رود - حدیثی بگنجانم که پیامبر هم وقتِ حرف زدن آبِ دهانش به اطراف می‌پاشید! یا واقعه‌ای بر سازم و لای نسخه‌های تاریخی جا بزنم که در آن فرموده است تبرک بجوید

به آب دهانِ خُلفایتان چون وقتِ حرف زدن به رویتان می‌پاشد! خوب است برای اطلاعِ بیشتر از آنچه در طول و عرضِ تاریخ با سیرهٔ پیامبر شده به مقدمهٔ کامل و کافی «جعفر مرتضای عاملی» در ابتدای اثرش، الصَّحیح فی سیرة النَّبی، مراجعه کنید. «گواینکه این همه نه به آن معناست که هیچ راهی برای تشخیصِ عسل از شکراب و یاقوتِ مدفون زیرِ لای نیست برای ما. «شرطِ اوّل قدم آن است که» بدبین باشی! این توصیهٔ صریحِ محققانی است که حتّاً خفتگانِشان در لحافِ خاک هم هنوز مُهره‌های گردنشان تیر می‌کشد از بس سر در کتاب‌های تاریخِ اسلام داشته‌اند. «در پذیرفتنِ روایت‌های تاریخیِ قرنِ اوّل و دومِ هجری [نخست] باید تردید کرد، مگر آنجا که قرینه‌های قطعی یا اطمینان‌بخش آن را تأیید کند. زیرا در آن سال‌ها، مانند هر عصر، تهمت و افترا کاری رایج و جعلِ حدیث یا تخیل و تدلیس در متنِ آن وسیله‌ای مؤثر برای پیشبردِ کارها بوده است.» از سرِ جور و ناجور بودنِ همین «قرینه‌ها» ست که فی‌المثل پاری از محققانِ شیعه اخبارِ شَقِّ صدرِ پیامبر را (صص ۱۴۱-۱۳۸) رد می‌کنند و پاری دیگر به قرینهٔ تمثیل و «ارهاص» و اعجازِ الهی می‌پذیرندش. نیز - در مثالی دیگر - از همراهی و همدستیِ بُدیل ابنِ وَرَقا با ابوسفیان در شبِ فتحِ مکه (ص ۸۷۴) در عَجَب نمی‌شوند چون به قرینهٔ رسومات و بده‌بستان‌های زندگیِ عربِ قبیله‌ای اتِّفاقاً همه چیز همان طور رخ داده است که بایست!

و باری، سومین دلیلِ اینکه چرا اصولاً این کتاب نمی‌توانسته شاملِ تمامِ سیرهٔ پیامبر باشد اینکه ویراستار تنها در کارِ آوردنِ عناصرِ دراماتیکِ هر واقعه بوده است، نه تمامِ وقایع یا حتّاً تمامِ یک واقعه.



اسحاق ابن محمدِ همدانی شافعی مذهب بوده است. ابوسعیدِ خرگوشی هم شافعی است. عتیق ابن محمدِ نیشابوری را هم - به تقریب - گرامی مذهب گفته‌اند که فرقه‌ای است که از عامه برخاسته. مصطفیان هر سه کتاب هر چه نوشته‌اند تماماً موافقِ تاریخی است که راویانِ عامه از زندگی پیامبر اسلام نقل می‌کنند. ویراستار تا کتابش از نزاع‌های فرقه‌ای برهد و هر که مسلمان است، بی چرکِ دل، پیامبرش را بخواند، هر چه را که منطبق با روایات و قرائتِ شیعیان از زندگی پیامبر نبود انداخته است. این یعنی که آنچه مانده است موافقِ رایِ هم عامه هم شیعه است.

به سانِ معدنکارانِ برمه و میانمار که دره‌های تاریک را فرومی‌روند تا به یاقوت برسند و ناگزیر از داشتنِ چراغی دائماً روشن برپیشانی‌اند، ویراستار در طولِ بازخوانی‌اش مجلّدتِ الصّحیح فی سیره النّبی را چراغِ خود داشت تا در راه و بیراه سیره بی چشم و چار نماند. تاریخ را تنها با استناداتِ راویانِ گیریم ثقه - حتّاً اگر عامه و شیعه بر آنها مُتَّفِق باشند - نمی‌توان قبول کرد. عقل را نیز باید به داوری خواند. به فرض که مولای درز این روایت نرود که از قولِ ابنِ اسحاق می‌گویند در بنی قریظه نهصد تن از یهود را، به جرمِ پیمان‌شکنی با مسلمانان و هم‌پیمانی با کفّارِ احزاب، گردن زدند و پیامبر بود و می‌دید. عقل چه؟ تخمین نباید بزند که «نهصد تن مرد بالغ در قومی، به طورِ تقریب، نشانه چهار هزار یا بیشتر انسان است. آیا شمارِ بنی قریظه بدین عدد می‌رسید؟ مگر در آن روزگار در مدینه و پیرامونِ آن چند هزار تن زندگی می‌کردند که تنها چهار هزار تن در آبادانی‌های بنی قریظه ساکن باشند؟»^۳ «مدینه شهری فوق‌العاده کوچک بود؛ مردانِ قادر به حملِ اسلحه در این شهر از چند صد نفر نمی‌گذشتند... و جمعیتِ آن از

بزرگ و کوچک، پیر و جوان و زن و مرد، با همه اصناف و گرایش‌های دینی و جزآن، به دو تا سه هزار نفر نمی‌رسید.»^{۱۳}

عقل حالا دیگر کاملاً آجیر شده است و نمی‌توان به او حکم کرد که مپرس! مَعَاکِ تاریخ را مکن! احتمالات را پُشته مکن! عقل می‌پرسد آیا اساساً داستانِ کشتارِ یهودیانِ بنی قریظه از آغاز بر هم‌چشمی‌های اوس و خَزْرَج بنیاد نشده است؟ اوس به پیغمبر گفتند: «با هم پیمان‌های ما نیز مانند هم پیمان‌های خزرج رفتار کن و اسیران را به ما ببخش.» پیغمبر نپذیرفت و داوری را به عهدهٔ سعد ابن مُعَاذ [رئیسِ قبیلهٔ اوس] انداخت. گویندهٔ داستان آیا از طایفهٔ خزرج نیست و یا داستان را به سود آنان بازگو نمی‌کند تا حشمتِ قومِ خود را در دیدهٔ پیامبر بیش از رقیبانِ خود، تیرهٔ اوس، بنمایاند؟^{۱۴} از سوی دیگر، یکی از اصلی‌ترین راویان و گزارشگرانِ عَزو بنی قریظه محمد ابن کعبِ قُرظی است: «تا زَوَالِ شَفَقِ کشتارِ بنی قریظه به پایان رسید. سپس در خندق بر روی پیکرِ کشته‌ها خاک ریختند. هنگامی که مردانِ بنی قریظه را می‌کشتند، زنان‌شان شیون و فریاد می‌کردند و گریبانِ خود را می‌دریدند و موهایشان را آشفته ساختند و بر سر و صورت‌شان می‌زدند و مدینه را نوحه و زاری پر کرد.» محمد ابن کعبِ قُرظی می‌گوید چون در آن زمان بالغ نبوده، سرش بر استوانهٔ گردنش مانده است: «من از جملهٔ کسانی بودم که بر شرمگاه‌شان موی نروییده بود. هر که را در موردِ بلوغش تردید می‌کردند، به شرمگاهش می‌نگریستند. اگر موی روییده بود، کشته می‌شد. مُسْلِمِ انصاری متولّی کشفِ عَوْرَاتِ آنان بود.» ظاهراً همه اجزای پیرنگِ داستان درست است. یکی داستان است پر آب چشم. فقط اما نکته‌ای کوچک هست و آن اینکه محمد ابن کعب سالِ ۴۰ هجری متولّد شده است! بیست و نه سال پس از درگذشتِ

پیامبر!!^{۱۵} و تازه عقل می‌گوید حتّاً به فرضِ بودِ ابنِ کعب در آن سال، چرا نباید شک کرد راویِ قُرْطی خواسته مظلوم‌نماییِ قومش را کند و حجمِ معتنابهیِ پیازداغ در بوتهٔ خبرش تف داده است؟ آیا از کشتاری به این حجم، روایاتِ دیگری جز به گزارشِ خودِ یهودیانِ بنی قریظه هست؟ عقل - بختیارانه - دکمهٔ دم دستی ندارد که خاموش شود! این است که باز می‌پرسد: چرا روایتی که این همه حفره دارد در کتاب‌های صحیح و صاحب‌نام مسلمانان صفحه در صفحه تکرار شده و می‌شود؟ آیا احتمالاً نه برای آنکه مسلمانان جوازِ لشکرکشی‌ها و کشتن‌های هزاره‌زارشان را بعد از پیامبر مستند به کشتاری کنند که خود او کرده است؟ اگر جاعلانِ حدیث و «قصاصان» کشتارِ قُرْطیان را به تنهٔ سیرهٔ پیامبر قلمه بزنند، چرا که نه؟



مقدمه که تمام شود، نثری برهنه و بی‌خوشوشما را به برمی‌کشد و حدسم این است که با خود ببرد. فی‌المثل نثرِ کلیلَه و دمنهٔ نصرالله مُنشی برهنه نیست. آن همه آرایه به تن کرده که نه فقط مُزَیّن و مُرْصَع که رسماً مُتکَلِّف است. متکَلِّف یعنی رنج‌آور. یعنی وصالِ کُند و دیرو حوصله بر باد ده خواننده با متن. نثرِ سه کتابی که بازخوانده‌ام متعلّق به دورهٔ دومِ نثرِ فارسی است. دورهٔ دومِ بینابینِ نثرِ مُرْسَل و ساده و نثرِ فتنی و سخت است. جاهایی البته (و غالباً در سیرتِ رسول‌الله که دیرتر از دو دیگر نوشته شده) نویسنده گویی که ناگهان شک برش دارد که نکند خوانندگانِ سادگیِ نثرش را حمل بر کمیِ سوادش کنند، آرایه‌ها بر آن می‌بندد و نثرش را این شکلی می‌کند: «چون [رسول] به حدِّ بلوغ رسیده بود، ذاتِ وی مُسْتَجْمِعِ جمله اوصافِ حمیده بود و نفسِ وی مُسْتَتَبِعِ جمله خصالِ حمیده شریفه. در محضَر از همه خوب‌تر بود.

در مَخْبَر از همه نیکوتر بود. در حِلْم و تواضع کامل تر بود. در مَبَرَّت و احسان شامل تر بود...» ادامه بدهم؟ «... در حَسَب اَزْکا بود. در نَسَب اَعلا بود. در اخلاق اَرْضا بود. در میثاق اَوْفا بود. در صِیانت اَظْهَر بود. در امانت اَشْهَر بود. در سیرت اَصْلَح بود. در سخن اَفْصَح بود. در صورت اَمْلَح بود. در همه کاری اَرْجَح بود. در همه شغلی اَنْجَح بود. قوم او را امین خواندندی و رای او در جمله کارها متین شمردندی.» ویراستار تگه‌های نادری چون این را از کتاب‌ها انداخته و نیاورده است. دلیلش موجه است: نثری که از صنایع پوشیده و از عربیات و اشعار و امثال و سجع و مترادفات چاق و چرب است، عملاً تحَرِکِ نثری کِشَند و آشنایی زُدا را ندارد. این زبان امکانِ شرحِ جزئیاتِ مادیِ یک صحنه یا جزئیاتِ آدمیزادیِ یک شخصیت را نمی‌دهد؛ قصّه‌گو نیست.



یکی از ویژگی‌های نثر این دوره آوردنِ «را» و حروفِ رِبْط و اضافه در جمله است بی آنکه لازم باشد، هم چنین نیاوردنِ «را» و حروفِ رِبْط و اضافه است با آنکه لازم است. مؤلّف کتابِ ویژگی‌های نحویِ زبانِ فارسی در نثرِ قرنِ پنجم و ششم ضمنِ بررسیِ دقیق و ارائهِ شواهدِ بسیار در تأییدِ آن، احتمال می‌دهد چنین کاربردی از حروف به دلیلِ لهجهٔ نویسندگانِ کهن یا اثراتِ خفیفِ مانده از زبانِ پهلویِ ساسانی باشد.^{۱۶} مثلاً در این جمله از کتاب: «ولکن ای عَبْدالمُطَلِّب، مرا دوستی هست که وی را فیلبانِ پادشاه است» یا در این: «چون لشکر قسمت کرده بود، بفرمود تا هر گروهی از گوشه‌ای به مکه درآیند و خود را با جماعتی از مهاجروانصار آهسته می‌آمد»، را که بعد از نهادِ جمله آمده زائد است. نیز در این جمله: «و اکنون که بر من سلام کردی و در تونگاه کردم و تورا باز شناختم بدان یک لحظه که تورا دیده بودم» یا در این: «و

مالک ابن عوف که رئیس ایشان بود و هنوز به اسلام درنیامده بود و در طائف پیش قوم ثقیف می‌بود، و زائد است و به جای آن ویرگول باید گذاشت. ویراستار در پاری از صفحات کتاب این قسم حروف زائد را برداشته است تا متن بی گره و ابهام خوانده شود. و باز تا متن بی گره و ابهام خوانده شود، حروف غائب را هم در پاری از صفحات گذاشته است، مثلاً در جمله: «مؤمن [را] دو بار از یک سوراخ مار نگزد» یا در جمله: «قوم خزاعه [را] چندین سواد و آتش نباشد».

«باز» از واژه‌های پربسامد و بزرگ نثر قدیم است. افزون بر صورت‌های اسمی و صفتی و فعلی (بن مضارع)، «باز» در آرایش پیشوند فعلی در معنی «مجدداً» و نیز تقویت‌کننده معنی فعل و در آرایش قیدی در همان معنی «مجدداً» و در آرایش حرف اضافه در معانی «به» و «با» و «به سوی» هم در جملات کهن آمده است. امروزه این آرایش اخیر «باز» تماماً شسته شده و جز در یکی-دو لهجه محدود خراسانی، به کلی در زبان فارسی بی‌رنگ و متروک شده است. دقیقاً به همین دلیل که دیگر اثری از آن نیست، ما نمی‌دانیم «ز» اش کسره داشته یا نداشته است. بزرگانی می‌گویند داشته و بزرگانی می‌گویند نداشته. تضارب شواهد و دلایل از کسره‌ای نحیف خطی قطور ساخت و در جمعیت اساتید ادبیات فارسی مرز کشید: یک سوا عاظمی چون اقبال و فروزانفر و معین و مینوی و یوسفی و افشار، دیگر سوافاضلی چون بهار و ناصح و لازار. ظاهر این است که حرف اضافه «باز» در اصل کسره نداشته اما بعدها، احتمالاً به قیاس با حروف اضافه مرکب «به سوی» و «به طرف»، «باز» تلفظ شده است. اما در معانی «به» و «با» چه؟ باز یا باز؟ کسی دقیقاً نمی‌داند. آیا خنایای نحو و آهنگ واژگان هر جمله در حرکت «ز» بی‌اثر بوده است؟ مثلاً این «باز» را در این جمله از سیرت

رسول الله، جدا از هر معنی که دارد، مکسور یا مسکون تلفظ باید کرد: «چون باز ذوخليفة رسیده بود، ابوبصیر در سایه دیواری بنشست»؟... مابین اساتید بحث است و کرانه‌های پاسخی قطعی پدید نه. این قدر پیدا است که اگر قرینه‌ای به سود یکی از دو تلفظ در دست نبود، هم «باز» هم «بازِ» مجاز است. با همین فرمان، ویراستار هر «باز» را که آشکارا معنای «سوی» و «به طرف» می‌داد، مکسور نوشت و از کنار دیگر «باز»ها بی حرکت - نه الزاماً ساکن - گذشت. بگذرید البته که تفکیکِ دقیقِ معنای «به» از «به سوی» اگر نه در بعضی جملات غیرممکن، سخت مویین و مشکل است.

برای اطلاعِ بیشتر از دیرینه و دگرگونی‌های این حرفِ اضافه کهن به مقاله دکتر علی اشرف صادقی در کتابِ مسائلِ تاریخیِ زبانِ فارسی^{۱۷}، نیز به مقاله «چوباز هُش آمد شه سرفراز» در مجله نشر دانش^{۱۸} نگاه کنید.



این کتاب و امدادِ مصححانِ فرزانه قصه‌های تفسیرِ سورابادی^{۱۹} و کتاب‌های سیرتِ رسول الله و شرف‌النبی^{۲۰} است: دکتر یحیا مهدوی و دکتر اصغر مهدوی و دکتر محمد روشن. ویراستار محال بود بتواند امروز قدحی دستِ خوانندگان بدهد اگر حضراتِ ایشان از چهل و شش سال قبل نشانیِ تاجکستان را نداده بودند. نیز این کتاب در رهنِ اثرِ عالمانه سید جعفر مرتضی‌عالمی است که پیش‌تر - اگر چه نه به قدر و سزا - از آن سخن رفت.

جز این چهار کتاب، بیشترین کتاب‌هایی که ویراستار به آنها رجوع کرده اینهاست: قرآن، تفسیر سورابادی به تصحیح علی اکبر سعیدی سیرجانی^{۲۱}، تفسیر عتیقی نیشابوری و سیرت رسول الله^{۲۲} به ویرایش جعفر مدرّس صادقی، ویژگی‌های نحویِ زبانِ فارسی در نشر

قرن پنجم و ششم، و دستور خط فارسی^{۳۳}. مشخصات تمامی این کتاب‌ها در پانویست‌های همین مقدمه آمده است.

هم چنین لوح فشرده سیره معصومان تولید «مرکز تحقیقات کامپیوتری علوم اسلامی»، نیز تارنماهای زیر بسیار کمک‌کار ویراستار بوده است:
• گوگل (www.GOOGLE.com)

• کتابخانه دیجیتال نور (www.NOORLIB.ir)

• واژه‌یاب (www.VAJEHYAB.com)

• لغتنامه دهخدا (www.LOGHATNAAMEH.org)

• معجم معانی (www.ALMAANY.com)

• ویکی‌پدیا (www.fa.WIKIPEDIA.org)

• پایگاه مجلات تخصصی نور (www.NOORMAGS.ir)



در پایان کتاب واژه‌نامه‌ای است برای دیدن معانی [نه تحت اللفظی] عبارات عربی و کلمات دشوار.



تا به حال نشده چیزی را از بس مرتفع باشد ندیده باشم. البته هنوز قاف را ندیده‌ام. ولی موری را دیده‌ام که می‌رفت از قاف بالا برود. نقطه پایان این جمله جای دست جوهری اوست.

یاسین حجازی

زمستان ۱۳۹۳

۱. شهیدی، جعفر. تاریخ تحلیلی اسلام. تهران: نشر دانشگاهی، چاپ بیستم، ۱۳۷۵: ص ۳۷.